

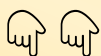


محمدصادق عصيان

مثل احوال جهان

مجموعه شعر

برای دریافت این کتاب و کتاب‌های دیگر، به
کانال «چشمک» در تلگرام مراجعه نمایید!



<https://t.me/zhakfar2>

مِثَلِ اِحْوَالِ جِهَان

محمد صادق عصیان

شناسنامه کتاب:

نام مجموعه: **مِثَلِ احوالِ جهان**

شاعر: محمد صادق عصیان

سال چاپ: بهار ۱۳۹۳ هـ. خورشیدی

شماره گان: یک هزار نسخه

ویراستار: صالح محمد خلیق

برگ آرایبی و طرح پشتی: ژ کفر حسینی

ناشر: انجمن آزاد نویسنده گان بلخ

جای چاپ: مطبعه مسلکی افغان

شماره پیهم ۶۹

فهرست

۱.....	حسِ یکِ عکسِ سوزان
۳.....	هر چه آسان است، اما...
۵.....	هنوز از تو...
۷.....	چراغِ رابطه‌ها
۹.....	مثلِ احوالِ جهان
۱۱.....	ناگزیری
۱۳.....	فصلِ سونامیِ سالنگ
۱۵.....	آینه‌بی تا همیشه شیدا
۱۷.....	چار فصلِ دودی و خاکستری
۱۹.....	شکسپایی بی پایان
۲۱.....	عکسِ تو بر عکسِ تو
۲۳.....	از بلخ به قونیه
۲۵.....	سوژه‌های بازی
۲۷.....	تیره‌بختی
۳۰.....	عکسِ بدبختی ما
۳۳.....	جهنمِ جوشان
۳۵.....	صحرای تنهایی
۳۷.....	قهرمانِ تیرباران گشته
۳۹.....	عصرِ بی عاطفه‌گی
۴۱.....	ماهیِ کوچکِ دریایِ پُر خطر
۴۳.....	لبالب از نفسِ تازه

- ۴۵ فرض کن
- ۴۷ درخلوتِ خاطرات
- ۴۹ وسعتِ فاصله تلخ
- ۵۱ آرامشِ گم گشته
- ۵۳ بیخوش دوزخیات را
- ۵۵ خواهشِ پنهان و آشکار
- ۵۷ دنبالِ هیچ
- ۵۹ بهشتِ سوخته من!
- ۶۱ امیدِ روشنِ دل
- ۶۳ قهرمانِ مغموم!
- ۶۵ مرثیه‌یی برای تو
- ۶۷ وقوعِ وحشت و آشوب
- ۶۹ فلسفه زنده‌گی
- ۷۱ غم و غیابتِ ماه
- ۷۳ غزل - مثنویِ چشمانت
- ۷۵ گزارشِ هیجان آفرین
- ۷۷ آدمک‌ها
- ۷۹ با پای برهنه
- ۸۰ آز و نیازِ پیهم
- ۸۱ گلخانه زستان‌زده
- ۸۲ دردِ ساز

حسِ یکِ عکسِ سوزان

کاش می بودی، بهار امسال هم جان می گرفت
زنده گی را بوی عطرِ خاک و باران می گرفت

کاش می بودی کنارم؛ ای سپیدارِ بلند!
بازوانِ سبزِ ما را عشقه پیچان می گرفت

کاش می بودی به دستورِ لبِ گل می شگفت
از نفس هایت نسیمِ صبح فرمان می گرفت

باز هم جفتی پرستوهای عاشق، لانه‌یی؛
زیرسقفِ عشقِ ما - ای نوبهاران! - می‌گرفت

کاش می‌بودی که با هم لاله‌های دشت را
دسته می‌کردیم و از ما دستِ توفان می‌گرفت

کاش می‌بودی لبِ دریای آمو، روی ریگ
آفتاب از حسِ ما یکِ عکسِ سوزان می‌گرفت

هرچه آسان است، اما...

هرچه آسان است، اما بی تو بودن؛ مشکل است
صبر و طاقت نیز ناممکن ترین کارِ دل است

فکر می کردم نبودت را تحمل می کنم
حال می دانم، که این خواب و خیالِ باطل است

دل همان دیوانه سوادیی و سربرهواست
هرچه می کوشم فراموشت کند، بی حاصل است

تو هنوز آن فصلِ بارانی و سبز و روشنی
چشم و ابرو و لبَت رنگینِ کمانِ کامل است

اینک، ای دریای پُرپهنا؛ ولی توفانی‌ام
قایقِ گم‌گشته‌ات در جستجوی ساحل است

هنوز از تو...

هنوز عاشقِ پروازِ بال در بالم
هنوز از تو به او جم، پرنده احوالم

هنوز پهنهٔ آبیِ ارتفاعِ منی
افقِ افق به تو پیوند می خوردِ حالم

هنوز وسعتِ بی انتهای رؤیایی!
تو آسمانِ منی، عاشقانه می بالم

هنوز با همه دوری، برای پر زدنم
تو بی کرانه سپهری، بلنداقبالم!

کجا جدا شدی از زنده گی من، که هنوز
کبوترانه به هر چاه و چاله می پالم

امید یافتنات در نوای من جاریست
ز غم به هیأت یک قو اگر چه می نالم

چراغِ رابطه‌ها

چراغِ رابطه‌ها را دوباره روشن کن!
عنایتی به من و تیره‌گیِ این تن کن!

بین چقدر پراکنده و پریشانم
بیا و چاره‌آشفته‌حالیِ من کن!

رُمانِ خاطره‌های ورق‌ورق شده را
دو باره گردِ هم آور، ز نو مَدَوْن کن!

دو باره با نفسِ سبزِ زنده گی برگرد
درختِ سوخته را لایقِ شگفتن کن!

بیا و باغِ به آتش کشیده خود را
پُر از طراوتِ باران و عطرِ سوسن کن!

مِثْلِ احوالِ جهان

اتفاقِ تازه بسیار است؛ اما نیستی
لحظه‌ها از سوژه سرشار است؛ اما نیستی

طرح‌ها، تصویرها، شعر و پیام بی‌شمار
خانه اندر خانه انبار است؛ اما نیستی

بی‌قراری‌های دل از نیمه‌های شب گذشت
پشتِ «خط» دیوانه بیدار است؛ اما نیستی

می‌گشاید صفحه‌ خود را تماشا می‌کند
عاشقت مشتاق دیدار است؛ اما نیستی

عکس و مطلب‌های پی‌هم می‌گذارد، نازنین!
یک «پسند» ساده‌ات کار است؛ اما نیستی

گاه‌گاهی در حوالی و حریم دیگران
جای پاهایت پدیدار است؛ اما نیستی

بی‌حضورِ روشنت ای ماهِ کامل! حالِ من
مثلِ احوالِ جهانِ تار است؛ اما نیستی

یک نَفَس - حتا - تحمل کردنِ دوریِ تو
خوب می‌دانی که دشوار است؛ اما نیستی

ناگزیرے

در تلاش افتاده تنهایی که تسخیرت کند
با جهانِ پُر جدالِ تازه درگیرت کند

از خیال و خاطراتِ سال‌های سبزِ عشق
خلوتی سازی که در آن زنده‌گی پیرت کند

بغض می‌خواهد فرو بندد ره فریاد را
اشک می‌کوشد فرو ریزد که تکثیرت کند

یک طرف پوچی دهان وا کرده در بلعیدنت
یک طرف بیهوده گی خواهد که تحقیرت کند

می گریزی انزوا در انزوا گم می شوی
سایه پشت سایه می آید که تکفیرت کند

ناگزیری آرزوها را به آتش می کشد
ناامیدی می رسد تا از جهان سیرت کند

فصلِ سونامیِ سالنگد

برف پشتِ برف می‌باری زمستان می‌شوی
هندو کش در هندو کش سرمای سوزان می‌شوی

فصلِ سونامیِ سالنگی که با خشم تمام
برف کوچِ بی‌امان و... اوجِ بحران می‌شوی

حیرتان در حیرتان ریگی و آمو آمو آب
گه تلاطم می‌کنی و گاه توفان می‌شوی

شام مه آلودِ «دشتِ لیلی» ای؛ اما سحر؛
با نفس هایت نسیمِ «دشتِ الوان» می شوی

سیلِ سنگینی که جاری می شوی بر هستی ام
می بری با خود، که رعد و برق و باران می شوی

گردبادِ تندِ عشقی، سخت می پیچی مرا
با دلِ دیوانه ام دست و گریبان می شوی

آینه‌ی نا همیشه نشیدا

تو گرم گفت و شنیدی و غرق دنیایت
چقدر پُر هیجانم من از تماشایت

مرا شکوه و شکیبایی ات به وجد آرد
مخاطبانِ تو مجذوبِ لحنِ شیوایت

مرا و دَور و بَرت هر چه هست می پیچی
به هالهٔ عسلیِ دو چشمِ زیبایت

چقدر از غزلِ حس و حال لب‌ریز است
صدا و صحبتِ شیرین و آن اداهایت

در اوجِ هلهله و شور و کف‌زدن جاری‌ست
حرارتِ سخنِ نافذ و گوارایت

تو از حوادثِ تاریخِ این جهان سوزی
من از قیامتِ جغرافیای لب‌هایت

عبور می‌کنم از کوچه‌باغِ رؤیایی
دمی که می‌گذری از کنارِ تنهایت

لبالب از گلِ سیمای پُر لطافتِ توست
یگانه آیینۀ تا همیشه شیدایت

هنوز از تو انرژیِ تازه می‌گیرم
هنوز از تو نفس می‌کشد مسیحایت

حقیقتی که قبولش اگر چه دشوار است
به خاطراتِ قدیمی سپرده‌ای جایت

چار فصلِ دودی و خاکستری

گم گشته در سیاهیِ سرتاسری پری
زندانی است پشتِ شبِ چادری پری

در آتش است سروِ سراپا بهارِ ناز
در چار فصلِ دودی و خاکستری پری

از چاه و چاله‌های هراس‌آور و عمیق
با زهرخند می‌گذرد سرسری پری

در گیر و دار و همهمه زنده گی گم است
مثلِ فروشگاه پُر از مشتری پری

حُکمِ قصاص و فیصله سنگسار را
تن می دهد - که از ازل این داوری... پری

حیف و هدر شدند، که پیوسته دیده بود
رؤیای پرنیانی و خوابِ زری پری

شکيبايے بے پايان

پيشِ پاهای تو بايد استواری خم شود
بُردباریِ تو سر مشقِ همه عالم شود

صبر و طاقت از تو آموزند درسِ زنده گی
درد از تو پند گیرد تا کمی آدم شود

چادرت در روزهای راه پیماییِ عشق
در حمایت از دلِ دوشیزه گان پرچم شود

در نبردِ سخت و سنگینِ ست با تو روزگار
تا دلت مغلوبِ زجر و غصهٔ پیهم شود

رنج در فکرِ تصرف کردنِ دنیایِ توست
یأس می‌کوشد امید از چارسویت کم شود

در تلاش افتاده غربت، شور و شر دارد فراق
تا جهانت شعله‌ور از مویه و ماتم شود

با شکیبایی بی‌پایان تحمل می‌کنی
زنده‌گییِ را که می‌خواهد برایت غم شود

عکسِ تو برعکسِ تو

عکسِ تو برعکسِ تو با من صمیمی مانده است
با تبسم‌های شیرینی قدیمی مانده است

خاطراتِ سبزِ فصلِ مهربانی‌های ما
بینِ قابِ ساده با رنگِ کریمی مانده است

در کنارِ هم که ما تصویرِ کامل می‌شدیم
حال این بخشِ تو در اندوهِ نیمی مانده است

چهرهٔ یخ‌بسته و مغموم مردِ ناگزیر
روی دیوار سیاهِ بی‌ندیمی مانده‌است

تابلوی زنده‌گیِ عاشقت، صبحِ بهار!
کوچه‌باغی در عزای بی‌نسیمی، مانده‌است

از بلخ به قونیه*

عشقِ تو به ناکجا کشیدن دارد
سودای تو یک عمر تپیدن دارد

یک لحظه ملاقاتِ تو، ای مرشد عشق!
دیدم که چهل سال دویدن دارد

شور و هیجان و اشتیاقِ بسیار
از «بلخ» به «قونیه» رسیدن دارد

* - ۱۶ جدی ۱۳۹۲ هـ. خورشیدی، شهر قونیه کشور ترکیه، جوار آرامگاه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی.

حالا که به بارگاهِ پُرفیضِ توام
آینه شوم که هرچه دیدن دارد

از مزرعهٔ حضورِ قُدسیِ تو دل
بسیار هوای خوشه چیدن دارد

سوژه‌هاک بازک

دزدانِ مال و ملکِ وطنِ جان گرفته‌اند
ما را و هرچه هست گروگان گرفته‌اند

نیرنگِ پیشه‌گانِ منافقِ تمامِ عمر
سنگر به پُشتِ آیه‌قرآن گرفته‌اند

یک‌دست زلفِ «طالب» و یک‌دست جامِ «غرب»
این سان به رقص آمده؛ میدان گرفته‌اند

با سوژه‌های بازیِ عصرِ آشناستند
درسی که از مکاتبِ شیطان گرفته‌اند

دنیا به اشتباهِ خودش پی‌نمی‌برد
با موقفی که بر سرِ بحران گرفته‌اند

تیره بختے

تیره بختی مال مردم، نور از آنِ شما
سوگواری سهمِ ملت، سور از آنِ شما

گردنِ بیچاره گی از آنِ خلقِ دربه در
دستِ جلادانه و ساطور از آنِ شما

مویه و مرگ و عزاداری و ماتم کار ما
جشن و پاکوبی و عیش و شور از آنِ شما

هر چه می خواهید بردارید و بردارش زیند
توده های پیرو منصور از آن شما

این وطن جزو غنیمت های جنگی شماست
هست و بود ملت مجبور از آن شما

گاه مُلا، گاه ملحد، نقش بازی می کنید
ریش و نکتایی به یک منظور از آن شما

نیست تقصیر شما، این آب از بالا گِل است
میل فرمایید، ماهی، تور، از آن شما

حامیان جنگ و آشوب و خشونت های تلخ
ناقضان متن هر منشور از آن شما

غاصبان مال و ملک ملت مردم شهید
مافیای مطرح و مشهور از آن شما

هر چه روشنفکر بی خاصیت و خنتاست، با -
طالب و مُلای لنگ و کور از آن شما

در میانِ دستگاه و در صفِ اهلِ نظام
مهره‌های مضحک و مزدور از آنِ شما

آن که بر میل و مرادِ دشمنانِ این وطن
- برخلاف ما - دهد دستور، از آنِ شما

دل‌تکانِ هرزه! خوش باشید و پابوسی کنید
قهرمانانِ نظامِ چور از آنِ شما

ما و دنیای صداقت‌پیشه‌گانِ پاک‌باز
دستگاهِ فاسد و منفور از آنِ شما

تکیه‌گاهِ بی‌پناهانِ خالقِ وارسته‌گی‌ست
مرجعِ تزویر و زَرّ و زور از آنِ شما

عکس بدبخته ما *

زنده گانیِ درخشانِ تو چیزی کم نداشت
استواریِ تو را «پامیر» و «بابا» هم نداشت

جلوه‌ها گُل گُل به چشمانِ تو جاری می‌شدند
لحظه‌ها از حس و حالِ تو بهاری می‌شدند

شور و شوقِ صد درختِ پُرپرنده در تو بود
سوژه‌های ناب و ناپیدا و زنده در تو بود

* به «قیس عصیان» فوتوزورنالیست عزیزی که ناگهان برپر شد و جایش را تا همیشه خالی گذاشت.

محو صحرا، غرقِ دریا، ماتِ جنگل می‌شدی
در خطوط و رنگِ هر عکسِ خودت حل می‌شدی

در شکارِ لحظه‌ها درک و درایت داشتی
پشتِ هر تصویرِ خود صدها روایت داشتی

آشنا بود این حوالی با نگاهِ تیزِ تو
با دلِ دریایی و چشمانِ سحرآمیزِ تو

فصل‌ها از تو تماشایی و زیبا می‌شدند
جلوه‌های ویژه از چشمِ تو پیدا می‌شدند

هم‌نفس با حس و حالِ کمره‌ات «رُم» می‌شدی
پشتِ آماجِ خود و موجِ زمان گم می‌شدی

هر نفسِ یکِ طرحِ نو، یکِ کارِ دیگرِ داشتی
هر قدمِ نوآوریِ تازه در سر داشتی

«کمره» را برداشتی و عهد بستنی بی‌درنگ
بازتابِ اتفاقِ تازه را در صلح و جنگ

گاه تصویرت عزای مادرِ افسرده بود
ماجرای کودکانی از تجاوز مرده بود

گاه تصویرِ فقیری چشم بر ما دوخته
گاه هم قربانیانی از خشونت سوخته

تلخیِ اندوهِ معتادان ز عکست برملا
یأسِ چشمانِ گدایان با نگاهت آشنا

در حوالیِ حوادث، خانهٔ خوف و خطر
بی هراس از دیو و دشمن، بی خیال از شوم و شر

در تلاش افتاده بودی تا جهان دیگر شود
این زمینِ خشم خیز و آسمان دیگر شود...

عکسِ بدبختی ما را می گرفتی کاشکی
ماتم و سوگ و عزا را می گرفتی کاشکی

کاش می دیدی خودت را لحظهٔ پریز شدن
حالِ ما و حالتِ خود را دمِ آخر شدن

جهنمِ جوشان

این خانه آشیانه بوم و بلا شده‌ست
دنیای ترسناک‌ترین دیوها شده‌ست

خفاش‌های تیره‌نفس مستِ پرزدن
آوازِ جغد و زوزه‌گرگان رسا شده‌ست

زالوی لوش‌ها شده افعیِ زهرناک
هر کرم، لای گندِ خودش اژدها شده‌ست

هر جاده یک جهنم جوشان و جان‌گداز
هر خانه صحن و صحنه صد کربلا شده‌ست

گورِ فرشته‌هاست، فضایی که حاکم است
ابلیس در لباسِ بشر جابه‌جا شده‌ست

این باغِ بارآور و پروانه‌خیز، حیف!
پامالِ فصلِ دوزخیِ زاغ‌زا شده‌ست

با دست‌های خالی و... این گله‌های مست
هنگامِ انتقامِ گرازان ز ما شده‌ست

شاید دوباره رانده شویم از بهشتِ خویش
بحثی میان شحنه و شیطان به پا شده‌ست

کابوس‌ها روایتِ تلخِ حقیقت‌اند
یک خوابِ خوب، فکرِ شب و روزِ ما شده‌ست

ما را به پرتگاهِ تباهی سپردنی‌ست
راهی که سوی درهٔ بُن‌بستِ وا شده‌ست

این سرزمینِ خسته‌چو کاغذپران، در اوج
از دستِ کودکانهٔ دنیا رها شده‌ست

صحراکِ تنهایی

دست‌های ناشکیباییِ این دل رو شده‌ست
چشم‌هایِ عاشقت سرچشمهٔ آمو شده‌ست

پیشِ قانونِ طیبیانِ مشکلم افسرده‌گی‌ست
فالیینِ اما به مادر گفته: «او» جادو شده‌ست

کارِ من پیوسته لَجبازی‌ست، آری، نازنین!
شاعرِ خوشِ مشربتِ سودایی و بدخو شده‌ست

از تپش‌هایی که دل دارد دوامش می‌گُشد
این تپش‌ها ضربه‌های پیه‌مِ چاقو شده‌ست

خواب می‌بینم که نقاشم به هر دیوار و در
شغلِ من نقاشیِ آن چشم و آن ابرو شده‌ست

می‌نویسم نام‌های مستعارت را مدام
روی هر جایی که نام اصلی‌ات تابو شده‌ست

زنده‌گی صحرای تنهاییِ تن دادن به مرگ
دردِ دوری‌ات پلنگ و صبرِ من آهو شده‌ست

قهرمانِ تیرباران گشته

او درختِ خشک و دنیا آتشِ آماده است
سرزمینِ من یلی از دست و پا افتاده است

قهرمانِ تیرباران گشته میدانِ جنگ
جنگِ جویِ زخمی امید از کف داده است

دشتِ خاکستر، درختستانِ آتش، کوهِ دود
جنگلی در حالِ جان‌کندن به روی جاده است

بامیان در بامیان بودای پَرپر کرده‌یی ست
پاره‌های پیکرِ از هم جدا افتاده است

بر نمی‌تابد اگر نقش و نگارِ تازه را
کاخِ نقاشی و کاشی‌های صاف و ساده است

دل نمی‌بندد به گلدان‌های رنگینِ جهان
این گلِ وحشیِ خودرو لالهٔ آزاده است

سرفرو د آوردنِ «پامیر» و «بابا» مشکل است
سرزمینم رادمردِ آریایی زاده است

عصرِ بے عاطفہ گے

این جهان جنگلِ در حالِ جہنم شدن است
منفجر تا کہ شود در صدد «بم» شدن است

کربلایی ست زمین بر ہمہ مظلومان
و زمان یک سرہ در فکرِ مُحَرَّم شدن است

هر چه آدم به هیولای ستم گشته بدل
هر چه بوزینه در اندیشہٴ آدم شدن است

عصرِ بی‌عاطفه‌گی، عصرِ مصیبت‌باری‌ست
عصرِ درمانده‌گیِ آدم و عالم شدن است

عشق قربانیِ فردای سیه‌اندیشی‌ست
طرح این فاجعه در دستِ فراهم شدن است

با شما هم‌نظرم، این که جهان دهکده‌یی‌ست
آری! این گونه... مگر دهکدهٔ غم شدن است

ماهے کوچکِ دریاکِ پُر خطر

به دخترم «فروهر»

زاد روزِ تو مبارکِ نَفَسِ نازِ پدر
ماهيِ کوچکِ دريایِ پُر از خوف و خطر

لالهٔ سرزده در معبرِ گردونهٔ باد
ماهِ نو در افقِ شیشه‌يِ سنگِ گذر

خانه از هلهله و شورِ تو لبریز شده‌ست
اشک و لبخندِ تو آمیخته با شیر و شکر

با تو همبازیِ خوب‌اند گدی گکک‌هایت
می‌گذارند به آرامشِ زانوی تو سر

مادرت مویِ پریشانِ ترا می‌بافد
زیر لب زمزمه دارد، که مبادا...، که اگر...

مهدِ آشوب و ستم، خاکِ خشونت خیز است
سرزمینی که در آن زاده شدی، جان و جگر!

قرن‌ها قبل نیاکانِ تو هم زاده شدند
در چنین عصرِ پُر آشوب و چنین عصرِ حجر

هیچ تغییر و تحول نپذیرد این خاک
از خرافات خمیرش شده آماده مگر؟

لبالب از نَفْسِ تازه

بهار شاخه خشکیده را پُر از گُل کرد
درخت در هیجان آمد و تکامل کرد

دو باره پونه و پروانه‌های یخ‌زده را
به رنگ و روح نشانید و پُر تجمل کرد

هزار پاره پرستوی پرنیان آواز
نثار باره و بُرج هرات و زابل کرد

جبینِ سوخته قندهار را بوسید
عزای مُمتدِ هلمند را تحمل کرد

طراوتی به تنِ جلگه‌های بلخ دمید
تبسمی به رُخِ پُرغبارِ کابل کرد

به شاعرانه‌ترین شیوه، این حوالی را
لبالب از نفسِ تازه تغزل کرد

فرض کن...

فرض کن پنجره‌ام، رُخ به رُخت وا شده‌ام
یا درِ خانهٔ عشقم، که تماشا شده‌ام

فرض کن ساعت و آئینه و گلدانی و میز
هرچه در دور و برت، هست مهیا، شده‌ام

فرض کن چله و چوری و گلوبندِ تو ام
یا که پیراهن و پاپوشِ تو زیبا، شده‌ام

فرض کن «کمره» و «لپتاپ» و کتاب و قلم‌ات
یا که گل‌های سر‌میزِ تو تنها شده‌ام

کوچه‌باغی که از آن قصدِ گذشتن داری
سنگِ فرشی که در آن باز نهی پا، شده‌ام

عشقه‌پیچانِ زمستان‌زده‌یی بودم و حال
در هوایت هیجانی و شکوفا شده‌ام

فرض کن پشتِ درِ دفترِ کارِ تو کسی
انتظارست، منِ گمشده پیدا شده‌ام

در خلوتِ خاطرات*

خسته و خاموش و تنها، پا به پای جاده‌ها
می‌رود هر سوی شهر، اما نمی‌داند کجا

با پریشانی بی‌پایانِ خود رُک می‌شود
از خیابان‌ها، خیابان‌ها، خیابان‌ها و تا...

در غروب برگریزی، می‌رود دنبال هیچ
دستِ دلتنگی به دست و کفشِ تنهایی به پا

*- شعری از دلتنگی‌های دورهٔ تحصیل، در شهر دوشنبه تاجیکستان

برگ‌ها چو کی پاییزی تعارف می‌کنند
با درختان عکس می‌گیرد... که همزادیم ما
لحظه‌یی با خاطراتِ خویش خلوت می‌کند
غرقِ لیلی می‌شود، در پای معجون‌بیدها
می‌نشیند پای تندیسِ بزرگِ «رودکی»
«بوی جوی مولیان...» می‌خواند، اما بی‌صدا

در جوارِ پیکرِ «سینا» به خود در گفتگو
در مزارِ «حضرتِ یعقوبِ چرخی» با خدا
آن‌چه در میخانه‌ها سر می‌کشد، خونِ دل است
یا به رستوران‌ت می‌بلعد خودش را با غذا
اشک‌ها جاری‌تر از «دریای ورزاب» اند و لیک
هیچ کس جدی نمی‌گیرد، نمی‌گوید، چرا!؟

ماه، هم‌بازیِ شب‌های درازِ او شده
آفتاب، آینه‌دارِ روزهای ماجرا
دیده می‌بندد «دوشنبه»؛ «بلخ» زیبا می‌شود
می‌پرد از خواب، بارانی‌ست چشمانِ هوا

وسعتِ فاصله تلخ

خوش به حالِ تو که دلِ عاطفی‌ات سنگ شده
وای از این عاشقِ بدبخت، که دل‌تنگ شده

خوش به حالِ تو که یک‌باره دگرگون شده‌ای
لطفِ همواره و بسیارِ تو کم‌رنگ شده

مثل هر بار، سرِ هیچ، تو آزرده شدی
مثل هر بار، میانِ من و تو جنگ شده

می مکد خونِ تنِ ماهیِ تنهاشده را
- در غمِ دوری تو - این دلِ خرچنگ شده

وسعت فاصله تلخ میان دو نگاه
هیچ اندازه ندارد، که چه فرسنگ شده

یک طرف زنده گی گرم و گوارا و تو ای
یک طرف آدمِ سرمازده و منگ شده

آرامشِ گم‌گشته

دیگر این قافیه بندیِ جهان خسته کن است
زنده گی، این غزلِ بی هیجان خسته کن است

نیمی از شیشه و نیمی دگرش از سنگ است
جنگِ اَضداد در این کون و مکان خسته کن است

گشته از آتشِ دجالِ زمین خاکستر
چشم بر راهیِ ققنوسِ زمان خسته کن است

«آرش» آرامشِ گمگشته عهدِ کهن است
مرزبازیِ نوی تیر و کمان خسته کن است

روزهایی که هدر می گذرند از غفلت
تیره بختان! شبِ یلداییِ تان خسته کن است

غرقِ دریای قضا و قدر اید ای مردم!
دست و پایی که ندادید تکان، خسته کن است

سخنِ روشن و واضح که نگویید چه سود
شاید و باید و این حدس و گمان خسته کن است

ببخش دوزخیات را

گذاشتی که جهنم شود جدایی ما
جهان شعله‌ور از غم شود جدایی ما

گذاشتی که پیوسند باغ‌های سرور
دوام موسم ماتم شود جدایی ما

بهانه‌گیری و ضدبازی تو باعث شد
که رفته رفته فراهم شود جدایی ما

در انتظارِ چه‌ای، بیش از این چه می‌خواهی؟
مگر فزون‌تر از این هم شود جداییِ ما؟

*

تمام فاصله‌ها منفجر شوند ای کاش!
تو مهربان شوی و «بم» شود جداییِ ما

بیخس دوزخیات را که باز می‌پرسد
بهشتِ من! چه کنم کم شود جداییِ ما؟

خواهشِ پنهان و آشکار

دو رشته‌رودِ روانیم و در کنارِ همیم
دو کوجه‌باغِ طویلیم و هم‌جوارِ همیم

دو شاخه‌ایم که از یک درخت رویده‌ست
شگوفه‌های جدامانده در بهارِ همیم

دو نیمه - نیمهٔ یک سیب - در روایتِ سرخ
دو بیتِ یک غزلِ سبز و ماندگارِ همیم

دو همسرشت، دو همسرنوشت و همزادیم
ز یک قبیله عشقیم و از تبارِ همیم

تو فکر و ذکرِ منی، من خیال و خوابِ تو ام
من و تو خواهشِ پنهان و آشکارِ همیم

دنبالِ هیچ

یکباره تن به خواهشِ چشمانِ تر دهی
بنشینی و برای خودت گریه سر دهی

آرامشِ تمامِ جهان را به هم زنی
میدان به مویه‌های دل در به در دهی

دنیای کاغذیِ خودت را به حکمِ دل
دیوانه‌وار در گذرِ عشق در دهی

از پا افتاده باشی و در واپسین نفس
زین اتفاق هم نفست را خبر دهی

تا چند در نهایتِ درمانده گی و درد
دل تنگی همیشه خود را چکر دهی

تا چند در حوالی بیهوده گی محض
دنبال هیچ زنده گی ات را هدر دهی

بِهستِ سوخته من!

میانِ آتش و خون پاره، پاره، پاره، برقص
به حکمِ نافذِ نمرودیان، دو باره برقص

سر بُریده به میدانِ گذاشتی پا را
کنون به سرخ‌ترین شیوه، ای ستاره! برقص

همیشه عاشق دیدارِ زخم‌های تواند
برهنه کن تنِ صد چاک را هماره برقص

تو لمحہ لمحہ بزن چرخ، ذوب و ضایع شو!
تو شعلہ شعلہ به هر گوشه و کناره برقص!

بهشت سوخته من! - که دود و خاکستر
نشسته روی تنت جای برج و باره برقص

جهان که پارچه آهنگِ ناهم آهنگی ست
تو ناگزیر بدان سان بکن گذاره برقص

خلافِ میل و مرادت بساز با هر ساز
و هر دُهل که نوازند - نیست چاره - برقص!

امیدِ روشنِ دل

افقِ افقِ تو فرازِ آمدی و ماهِ شدی
امیدِ روشنِ دل، این دلِ سیاهِ شدی

شبِ مرا که گواراتر است گور از او
به جان و جلوه رسیدی و صبحگاهِ شدی

فرارسیدنت آغازِ لحظه‌های خوش است
بینِ چگونه تو فرجامِ اشک و آهِ شدی

برای عاشقِ آشفته حالِ بی‌سر و پا
تو چترِ نور و نوازش، تو سرپناه شدی

مسیرِ تار و طویلی که تا تو پیمودم
قدم قدم سفرم را چراغِ راه شدی

قهرمانِ مغموم!

تو آفتابِ فرورفته در ظلامِ غمی
کهنِ دیارِ خراسانِ من پُر از المی

مزارِ نور و نوید است سینۀ چاکت
تو غرقِ سوگ و سیاهی ز فرق تا قدمی

چه سالها که گذشتند در شکنجۀ تو
هنوز آتش و خونی، هنوز در ستمی

جهان جهنمِ جرم و جنایت است، ولی
میانِ این همه عالم فقط تو متهمی

یلِ فتاده زپا! قهرمانِ مغموم!
نفس بکش که بدانند جاودانه‌دمی

اگرچه یکسره زخمی، اگرچه یکسره درد
مگر چنان بنما جانِ من! که بی‌عدمی

مرثیه‌یِ بَراکِ تو

ای وطنِ عزیزِ من! روز و شب عزایِ توست
تازه‌ترین سرودِ من، مرثیه‌یِ برایِ توست

پیکرِ پاره‌پاره‌ات، قامتِ پرستاره‌ات
وحشتِ برج و باره‌ات، شاهدِ رنج‌هایِ توست

درد و دریغِ ملتی، درنفسِ تو می‌تپد
خُزنِ هزار نسلِ غم، حل‌شده در صدایِ توست

نقشه جنگی جهان، نقشِ ترا گرفته است
نظمِ نوینِ این زمین، بسته به ماجرای توست

موسمِ مرگ و مویه ات، «اردیبهشت ماه» شد
بارِ دگر مراسمِ مثله دست و پای توست

من چه کنم؟ کجا روم؟ دل به چه مژده خوش کنم؟
هر که ز راه می رسد، در صددِ فنای توست

وقوعِ وحشت و آشوب

چقدر تاب بیارند خشکسالی را
زمینِ سوخته و آسمانِ خالی را

دگر چگونه تحمل کنند تلخ و طویل
پرنده گانِ پریشان شکسته بالی را

چقدر تجربه باید کنند ماهی ها
میانِ لوش و لجن دردِ بی زلالی را

چقدر زاغ و زغن ناشیانه جار زنند
وقوعِ وحشت و آشوبِ احتمالی را

کدام مشرقِ آبی به لطف خواهد شست
ظلامِ نحس و نفسگیرِ این حوالی را

امید از چه افق میتوان به دل پرورد
که غرقِ نور کند این شبِ زغالی را

فلسفه زنده‌گی

همیشه رنگِ لباسِ تو آبی تیز است
تَنِ تو از گلِ ماهی و ماه لبریز است

ستاره گان عطش آلوده آهوان و تو آب
هوای بر که آغوشِ تو دل انگیز است

ستاره گان همه برگ‌اند و مرمین حوضی
فتاده‌اند به چشمانِ تو که پاییز است

افق افق تو به خورشید نسبتی داری
نسیم صبحِ حضورت سپیده‌آمیز است

تو کهکشانشانِ کَرستالی ای و من هیچم
تو آسمانِ بلورین و خاکِ ناچیز است

تو خانه‌خانه‌نشاطی و خانه‌خانه‌غمم
اگر چه فاصله‌ما به قدرِ دهلیز است

هراتِ حوصله‌ام برجِ برجِ میریزد
شکیبِ بلخِ دلمِ پایمالِ چنگیز است

*

تمامِ فلسفه‌ تلخِ زنده‌گی، شاید
دو پایه‌ چوکِ خالی کنارِ یکِ میز است

غم و غیابتِ ماه

غم و غیابتِ ای ماهِ مهربان کافی است
فراق و فاصله بسیار شد بمان کافی است

نمانده تاب تحمل که انتظار کشم
رسیده دشنه صبرم به استخوان کافی است

کنارِ هم غزلم با غمت چکر زده است
دوامِ خاطره های ترا همان کافی است

برای شور و شگفتی و عاشقانه شدن
فقط ز منبع برقِ تو یک تکان کافی است

ز قند و قهوه لبهای کیف‌انگیزت
برای رفع کسالت یک استکان کافی است

غزل - مثنوی چشمانت

چه عاشقانه غزل بود آشناشدنت
قصیده‌یی ست کنون قصهٔ جداشدنت

ز لابه لای غزل - مثنوی چشمانت
نخوانده بود دلم بیتِ بی‌وفاشدنت

چگونه زمزمه کردی ترانهٔ پدرود
برای عاشقِ دیوانه در فدا شدنت

چه آرزوی محال و چه انتظارِ عبث
خیالِ آمدن و فکرِ همناشدنت

ولیک با همه دوری و درد و دربه‌دوری
هنوز شکلم و شیدای محتواشدنت

گزارش هیجان آفرین

انارِ دستِ تو افتاد و دانه دانه شدم
هزارمرتبه از پیش عاشقانه شدم

به خاکِ خسته فشاندی لبانِ سرخت را
به رنگ و روح رسیدم پُر از جوانه شدم

تو یک نفس به صدا آمدی، سرود شدی
هزار پرده ترنم شدم، ترانه شدم

گزارشِ هیجانِ آفرینِ چشمِ ترا
خبرنگارِ جهانیِ صد رسانه شدم

دل از روایتِ رؤیاییِ تو لبریز است
اگرچه خود به فداگشتنت فسانه شدم

آدمک‌ها

آدمک‌ها، آدمک‌ها، آدمک‌ها در آتن
در کنار دیو و دشمن، در حضورِ اهرمن

بینِ تالارِ تجمل، پشتِ میزِ گفت و گو
بر خراجِ ملک و مردمِ تگه‌داران در سخن

ایتلافِ تازه ملا و ملحد دیدنی‌ست
در غریبِ نعرهٔ تکبیر و شورِ کف‌زدن

رهگذارِ این گرازان را ببندیم ای رفیق!
با تلاشِ انفرادی، با نبردِ تن به تن

فکرِ روشنفکر را از سر برون کن نازنین!
خوابِ شیرین رفته این فرهادهای کوهکن

وای از این خاکِ خشونت خیز؛ این جالِ جدال
کشورِ سوء تفاهم، سرزمینِ سوء ظن

گورهای دسته جمعی و گدایانِ زیاد
بیوه‌های بایتیم، آواره گانِ بی وطن

می نویسم: «عصرِ فاسد، انتحاری، مافیا»
روی جلدِ تازه تاریخِ این مهدِ کهن

می ستیزم با هیولاهای خون آشام و مست
از شما هر چه که باشد، این بُود تصمیمِ من

با پای برهنه

عشق از همه جا به سوی یار آمدن است
با نیک و بدِ زمان کنار آمدن است

در پهنه سنگ و صخره و دشتِ جهان
با پای برهنه روی خار آمدن است

آز و نیازِ پیهم

دنیا هیجانی است و ما جان بر لب
عالم ز سحر گذشته، ما مانده به شب

تا کی به سخاوتِ جهان دل بندیم
با آز و نیازِ پیهم و دست طلب

گلخانه زمستان زده

ای کِشتیِ بار بارِ توفان زده ام
گلخانه خسته و زمستان زده ام

درمانده ترین دیار دنیا شده ای
ای میهنِ ناتوان و بحران زده ام

درِ دِرساز

همبال و پرجهان به پرواز شدیم
یکبار دگر ز صفر آغاز شدیم

بادرد و دریغ باز در نیمه راه
آری به خدا که درِ دِرساز شدیم